

سرگذشت خیاط و گوژپشت و یهودی و...

شهرزاد گفت: ای پادشاه جوانبخت در روزگاران دور و گذشته‌های پراز شادی و سرور در کشور چین خیاطی گشاده‌روزی زندگی می‌کرد که دوستدار خوشگذرانی و عیش و کامرانی بود. یک روز از صبح با زنش به گلگشت و تماشا رفته بودند و دم غروب به خانه برمی‌گشتند که در راه به مردی گوژپشت برخوردند که دیدارش خشمگین را می‌خنداند و ترش‌رو را به قهقهه می‌خواند. خیاط و زنش پیش آمدند و بر آن شدند او را با خود به خانه ببرند و شب را با او به سر ببرند و بگویند و بخندند. گوژپشت دعوتشان را پذیرفت و با آنها به خانه رفت خیاط سری به بازار زد و ماهی سرخ کرده و نان و لیمو خرید و برگشت و ماهی را پیش گوژپشت نهاد و با هم بر سفره نشستند. زن خیاط پاره بزرگی از گوشت به گوژپشت خوراند و گفت باید این لقمه را یک نفس و نجویده فرو دهی. گوژپشت لقمه را فرو برد اما استخوان ماهی راه گلویش را گرفت و چون مرگش در رسیده بود جان به جان آفرین سپرد و مرد. خیاط گفت: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، انگار مرگ این مرد به دست ما بود. زن گفت: به هر حال کاری است که شده، مگر

نشینده‌ای که شاعر گفته:

بلاز آسمان چون برآورد سر همه عاقلان کورگردند و کر
و یا این شعر را نشینده‌ای:

چون بلا رو نمود فایده چیست؟ آه و افسوس کاین سزایم نیست
مرد باید که چاره‌ای سازد ورنه فرجام کار رسوایی است

خیاط گفت: پس حالا می‌گویی چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را در
بالاپوش ابریشمین بپیچ و در آغوش بگیر و دنبال من بیا، و به هرکس
که دیدی بگو بچه‌امان مریض است و او را پیش پزشک می‌بریم.
خیاط برخاست گوزپشت را در بالاپوش پیچید و بغل کرد و زن از جلو
و مرد از دنبال راه افتادند. زن می‌گفت: پسر، حالت خوب است؟
کجایت درد می‌کند؟ چرا ناگهان از حال رفتی؟ تا همه گمان کنند که
واقعاً دارند پسرشان را پیش پزشک می‌برند. القصه از این پیرس و از
آن پیرس خانه پزشکی یهودی را پیدا کردند و در زدند. کنیزی سیاه در
را باز کرد و پرسید: چه کار دارید؟ زن خیاط گفت: بچه مریضمان را
آورده‌ایم که پزشک دوا درمانش کند. این ربع دینار را هم بگیر و به
اربابت بده تا بیاید و پسر مرا که از حال رفته است، درمان کند. همین
که کنیز رفت، زن خیاط وارد خانه شد و در آستانه خانه ایستاد و به
خیاط گفت: «گوزپشت را در اینجا بگذار تا برویم و جان خودمان را
نجات دهیم. خیاط گوزپشت را به دیوار تکیه داد و سرپا و ایستاد و با
زنش رفتند. کنیز پیش یهودی رفت و گفت: زن و مردی بچه مریضی را
آورده‌اند و ربع دینار هم پول داده‌اند تا دارویی بدهی و درمانش کنی.
یهودی ربع دینار را که دید خوشحال شد و با شتاب برخاست و در
تاریکی وارد آستانه خانه شد و پایش به گوزپشت خورد و افتاد و نگاه
کرد دید مرده است. گفت: یا عزیز، یا مولا، یا لوحهای دهگانه یا

هارون و یوشع بن نون به فریادم برسید، پام به بیمار خورد افتاد و مرد، حالا چطور کشته را از خانه بیرون ببرم. او را برداشت و کشان‌کشان از دالان خانه پیش زنش برد و ماجرا را برایش گفت. زن گفت: پس چرا نشسته‌ای اگر تا خود صبح هم اینجا بنشینی سودی ندارد. بیا من و تو او را برداریم و پایین ببریم و در حیاط خانه همسایه مسلمانمان که پیشکار آشپزخانه شاه است و گربه‌های زیادی در خانه‌اش آمد و شد دارند و غذاها و موشها را در آنجا می‌خورند، بگذاریم. شب که آنجا باشد سگها به حیاط خانه می‌آیند و او را پاک می‌خورند، یهودی و زنش بلند شدند و گوژپشت را به دوش گرفتند و او را سر پاکنار دیوار چسباندند و بیرون آمدند و رفتند. گوژپشت را تازه در آنجا نهاده بودند که پیشکار آشپزخانه به خانه رسید و وارد شد و شمعی روشن در دست داشت. ناگهان چشمش به مردی خورد که در گوشه‌ای کنار آشپزخانه ایستاده، پیشکار آشپزخانه گفت: این دیگر کیست؟ به خدا چیزها را کسی جز این دزد، از اینجا نمی‌دزدد و همه گوشت و روغنی را که به سختی از چنگ سگها و گربه‌ها نگه می‌دارم و پنهان می‌کنم او می‌دزدد و اگر همه گربه‌های وحشی و سگها را بکشم سودی ندارد چون باز این دزد به خانه می‌آید. پس سنگی بزرگ برداشت و به سوی او پرت کرد، سنگ به سینه گوژپشت خورد و نقش زمین شد. جلورفت و دید انگار صد سال است مرده. غمگین شد و گفت: لاحول ولا قوة الا بالله ای لعنت خدا بر هر چه روغن و گوشت است و نفرین بر این شب. چگونه بی‌جهت این مرد به دست من کشته شد. بعد به او نگاه کرد و دید گوژپشت است، گفت: گوژپشت هستی بست نیست که دزد هم شده‌ای و گوشت و روغن می‌دزدی؟ یا فرو پوشنده اسرار، مرا رسوا مکن.

گوژپشت را روی دوش انداخت و آخر شب از خانه بیرون رفت و رفت تا به اول بازار رسید و او را سرپا کنار دکانی بر سر بازار به دیوار تکیه داد. ناگهان یک نصرانی که دلال پادشاه بود سرمست از آنجا می‌گذشت و قصد رفتن به حمام داشت، سیاهی‌ای به نظرش رسید، نگاه کرد و چشمش به مردی خورد که کنار دیوار ایستاده است و چون صبح آن روز دستارش را دزدیده بودند، گمان کرد دزدی است در تاریکی کمین کرده که می‌خواهد دستارش را بدزدد. مستی به او زد و گوژپشت روی گردنش افتاد و او را به زمین انداخت. نصرانی پاسبان بازار را صدا کرد و روی گوژپشت افتاد و او را زیر مشت و کتک گرفت و گلویش را چسبید و فشار داد. پاسبان رسید و دید نصرانی‌ای روی مسلمانی افتاده است و او را می‌زند. پاسبان گفت از روی او برخیز. نصرانی بلند شد. پاسبان جلو آمد و دید مرد مرده است. گفت: چطور یک نصرانی جرأت می‌کند مسلمانی را بکشد. نصرانی را گرفت و دستش را بست و به خانه والی برد. نصرانی با خود می‌گفت: یا مسیح، یا مریم عذرا، چطور او را کشتم و با یک ضربه کشته شد و اندیشناک و حیران ماند. نصرانی و گوژپشت شب را در خانه والی به روز رساندند. والی دستور داد جلاد همه جا جار بزند و اعلام کند که نصرانی را امروز به دار می‌آویزند و داری برای نصرانی برپا کرد و او را زیر چوبه دار برد. جلاد آمد و طناب دار را به گردن نصرانی بست و می‌خواست حلق آویزش کند که پیشکار صف مردم را شکافت و نصرانی را دید که زیر چوبه دار ایستاده است، پس میان مردم فریاد برداشت و به جلاد گفت: دست نگه دار، من او را کشته‌ام. والی گفت: چرا او را کشتی؟ گفت: شب به خانه آمدم و دیدم کسی در حیاط است و غذاهای آشپزخانه را می‌دزدد، سنگی به طرفش پرتاب کردم

به سینه‌اش خورد و جابه‌جا مرد، او را برداشتم و به بازار آوردم و در فلان جا به صورت ایستاده نهادم و در فلان گذر به دیوار تکیه دادم. همین که من مسلمانی را کشته‌ام برای هفت پشتم کافی است. آیا باید باعث قتل نصرانی هم بشوم؟ مرا به دار بیاویزید. والی این را که شنید دلالت نصرانی را بی‌گناه دانست و به جلاد گفت: این مرد را به خاطر اقرارش به قتل، به دار آویزید. جلاد طناب را از گردن نصرانی باز کرد و به گردن پیشکار انداخت و او را زیر چوبه دار نگهداشت و داشت حلق آویزش می‌کرد که پزشک یهودی از میان جمعیت بیرون آمد و فریاد زنان به جلاد گفت: دست نگه دار چون کسی جز من گوژپشت را نکشته است و داستان از این قرار است که او برای مداوا به خانه من آمده بود، پیش او رفتم، پایم به او خورد و افتاد و مرد، پیشکار را نکشید. والی دستور داد پزشک یهودی را بکشند. جلاد طناب را از گردن پیشکار باز کرد و به گردن پزشک یهودی می‌بست که خیاط پدیدار شد و انبوه جمعیت را شکافت و به جلاد گفت: دست نگه‌دار که من او را کشته‌ام و جریان این چنین بود که دم غروب از گردش برمی‌گشتم این گوژپشت را دیدم که دخی در دست دارد و می‌زند و به شادمانی می‌خواند، ایستادم و تماشایش کردم و او را به خانه بردم و ماهی خریدم و به خوردن نشستیم. زنم پاره‌ای گوشت ماهی به دهان او گذاشت در دهانش گیر کرد و جا به جا مُرد، من و زنم او را برداشتیم و به خانه یهودی آوردیم و کنیزی پشت درآمد و در را به رویمان گشود به او گفتیم به آقایت بگو که زن و مردی پشت دراند و کودکی مریض دارند که از حال رفته است، بیا و نگاهی به او بکن، دارویی برایش تجویز کن و ربع دینار به او دادم، کنیز به سوی اربابش رفت. من گوژپشت را مثل نردبان به دیوار تکیه دادم و با زنم از آنجا

دور شدیم. یهودی آمد و پایش به او خورد و گمان کرد او را کشته است. آنگاه از یهودی پرسید: درست می‌گوییم؟ یهودی گفت: آری. پس خیاط رو به والی کرد و گفت: یهودی را آزاد کن و مرا به دار بیاویز. والی سخنان او را که شنید بسیار تعجب کرد و گفت: این ماجرا را باید در کتابها نوشت و نگهداشت. پس به جلاد گفت: یهودی را آزاد کن و خیاط را به دار بیاویز چون به قتل اقرار کرد. جلاد گفت: تا کی باید یکی را آزاد کنم و دیگری را ببندم و حتی یک نفر را به دار نیاویزم. پس طناب را به گردن خیاط انداخت، اینجای داستان را داشته باشید و بشنوید که این گوژپشت دلقک پادشاه بود و پادشاه آنقدر دوستش می‌داشت که دمی از او جدا نمی‌شد، اما گوژپشت از دو شب پیش تا ظهر آن روز نزد شاه نرفته بود شاه از کسانی که در بارگاهش بودند و به دیدارش آمده بودند سراغ او را گرفته بود. آنها گفته بودند که والی از کشته شدن او آگاهی یافته و دستور داده قاتل او را به دار بیاویزند، و تا به حال دو سه نفر آمده‌اند و هر کدام می‌گویند من او را کشته‌ام و هر یک چگونگی قتل او را برای والی توضیح می‌دهند. شاه این را که شنید به دربان گفت: پیش والی برو و همه آنها را نزد من بیاور. دربان وقتی رسید که جلاد داشت خیاط را حلق‌آویز می‌کرد. فریاد زد: دست نگه دارید و والی را آگاه کرد که ماجرا به گوش شاه رسیده است. آنگاه والی و گوژپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه دربار را با خود برد و همگی نزد شاه رفتند. پادشاه این داستان را که شنید تعجب کرد و به خنده و نشاط آمد دستور داد این ماجرا را با آب طلا بنویسند و به حاضران گفت هیچکدام از شما قصه‌ای مانند سرگذشت گوژپشت شنیده‌اید؟ در این هنگام نصرانی پیش آمد و گفت: ای پادشاه زمان اگر اجازه دهی سرگذشتی را که

برای خود من پیش آمده و عجیب و غریب‌تر و نشاط‌انگیزتر از
سرگذشت گوژپشت است، برایت حکایت کنم. شاه گفت هر چه در
چنته داری بگو، نصرانی گفت: